



## "ویل دورانت"

من با "ویل دورانت" رفیق بودم، فی الحال هم هستم  
با او "دیروز" داشتم، "پریروز" داشتم، "امروز" هم دارم، لاجرم با هم کلی  
"فردها" هم خواهیم داشت

ماجرای دوستی ما داستان دوستی ایران عزیز و آمریکا نیست، حتی دوستی  
دانشگاهی در تهران و دانشگاهی در کالیفرنیا هم نیست و همینطور دوستی دین  
اسلام و دیگر ادیان هم نیست...

ماجرای دوستی ما حتی مربوط به "من" هم نبود، بیشتر مربوط به "او" بود  
چرا که "ویلی" قادر بود بیانداشد و اندیشه هایش را "هنرمندانه" تبیین کند  
او "هنرمند" بود در اندیشیدن نه اینکه صرفاً می اندیشید در مورد "هنر"  
او حتی با تعریف عامیانه هنر یعنی؛ زیبا جلوه دادن امور هم مخالف بود، بلکه  
حکیمانه همین تعریف کهن را می پذیرفت که هنر یعنی "جلوه دادن زیبایی ها"  
و هیچ امری زیباتر از "حقیقت" نیست، پس هنر یعنی جلوه دادن حقیقت، بروز  
دادن حقایق با هر "ابزاری" که بهتر و کامل تر بتواند این مهم را انجام دهد...  
البته قهراً هر "زمان" ابزار عصر خودش را دارد...

چرا که بدون "هنر" حقیقت وجود دارد اما "احساس" نمی شود  
حقیقت بروز که نداشته باشد، وقتی فیلم و تئاتر و تصویر نشود "تماشا"  
نمی شود

هنر که نباشد حقیقت در مقام خود باقی است اما اگر به هنر موسیقی تبدیل  
نشود "شنیده" نمی شود

هنر که نباشد، خطاطی و نقاشی و طراحی و مجسمه سازی و هنرهای تجسمی  
که نباشد، حقیقت در باطن می ماند و "ظاهر" نمی شود

ظاهر که نشود نوشته نمی شود، نوشته که نشد "خوانده" نمی شود  
راستی خدایی نکرده اگر "شهید مصطفی عقاد" فیلم محمد رسول الله را

نمی ساخت چگونه میلیون ها نفر با وجودِ نفر اول خلقت آشنا می شدند و چند میلیون نفر مسلمان می شدند؟!

تعجب کردید به یک کارگردان هالیوودی گفتم شهید!

در "هالیوود" هم خدای بینی با مرد خدا اگر نشینی

مصطفی عقاد وقتی بعد از ساختن آن فیلم به ایران آمد و منزل "امام خمینی" را دید، حسابی منقلب شد و گریه اش گرفت، آقای حمید مجتهدی که هم دانشگاهی او بود از او پرسید چرا گریه می کنی؟! عقاد گفته بود؛ "باورت می شود این منزل کسی است که دنیا را تکان داد؟!"

بعد با "علامه موسی صدر" دیدار می کند، که ایشان بعد از تمجید از عقاد می گویند چرا فیلم "امام علی علیه السلام" نمی سازی؟

عقاد می گوید دوست دارم بسازم اما دو شرط دارم؛ اول اینکه کاری کنید اهل سنت ناراحت نشوند، دوم اینکه هیچ کس را برای آن نقش ندارم و من می خواهم آن نقش مانند حضرت رسول پشت دوربین نباشد و مقابل دوربین باشد... شرط دومم این است که شما یعنی امام موسی صدر این نقش را بر عهده بگیرید...

خلاصه در همین اندیشه ها بود آن روزها تا اینکه به همراه دخترش به مجلس عروسی ای می روند در هتل رادیسون، اواسط مراسم دو نفر از القاعده حمله انتحاری می کنند و یکی از دو بمب منفجر می شود و عقاد و دخترش ترور می شوند، یکی از انتحاری ها نمی تواند خودش را منفجر کند و دستگیر می شود، نامش "ساجده الریشاوی" است که فی الحال هم از فرماندهان داعش یعنی همان لشکر شیطان است

او شهید است

شهید هنرمند است

هنرمند شهید است

منظورم از شهید یعنی همان "کشته ی راه جلوه دادن حقیقت"

هنر در خدمت حقیقت است، چرا که "هنر" خودش جلوه ی حقیقت است و وام دار حقیقت...

بگذرم، از ویل دورانت می گفتم؛

از شما چه پنهان در رفاقتم با "ویل دورانت" باز با این سوال درونی ام مواجه شدم که آیا او برای من "محترم" است یا "دوست داشتنی" یا هر دو؟

اگر هر دو، کدام قسم اولویت دارد؟

اینکه "ویلی" اول دوست داشتنی است یا اول قابل احترام را دقیق نمی دانم، تنها می دانم که او هم دوست داشتنی است هم قابل احترام بدون اولویت قسمی بر قسمی دیگر...

رفاقت ما از آنجا آغاز شد که از او پرسیدم نظرت راجع به خودت چیست؟

بی درنگ پاسخ داد؛

"شصت سال پیش همه چیز را می دانستم، امروز هیچ چیزی نمی دانم، از وقتی اهل کتاب خواندن شدم اینطور شدم... کتاب خواندن یک کشف پیش رونده است تا به نادانی ات پی ببری..."

با همین "هنر اندیشیدنی" که داشت توجه مرا که کم سن و سال بودم حسابی قلبی قلبی کرد نسبت به خودش

گفتگوهای ما با هم زیاد بود، اغلب هم قرارمان کتابخانه دبیرستانمان بود یا کتابخانه ملی یا گاهی هم کافه ماری، که صاحب ارمنی اش زمان را از عهد قاجار برای خود نگه داشته بود و کافه ی نقلی اش همیشه بوی چوب و قهوه می داد، البته با سیگار کشیدن پیرزن هم ماجراها داشتیم...

وقتی سیگارش را روشن می کرد و ما نگاهش می کردیم بلند می گفت؛ "خاک تو سرت نکنن ببیی! هیچ وقت خریّت یک انسان رو تماشا نکن" و این محکم گویی یعنی اینکه هیچ کس جز خود من حق ندارد در این کافه ی بالاجا سیگار بکشد، یادش بخیر او هم حتی گستاخی اش را "هنرمندانه" بروز می داد، چه تکه هایی بودند قدیمی ها...

"ویل دورانت" طوری می اندیشید که بتواند به سوال های خودش، شاگردانش بخصوص "بانو آریل" که بعدها همسرش شد پاسخ های "نو" و به روز بدهد وقتی از او علت این دقت را جویا شدم گفت؛

"مرگ تمدن ها زمانی فرا می رسد که بزرگان مردم، به پرسش های جدید آنها پاسخ های کهنه می دهند"

این را که گفت، باز هم قلبی قلبی شدم برای او...

یک بار که صحبت از "احساس مشکل" داشتن مردم شد، از او پرسیدم دوست فیلسوف و دوست داشتنی و قابل احترام من، به نظر شما اینکه مردم احساس مشکل داشتن می کنند و تند و تیز و خشن و تیره و صخره ای! شده اند آیا در واقعیت مشکل دارند یا در ذهن؟

لبخندی زد و پاسخ داد؛

"مشکل اکثر مردم ذهنی است و علت آن این است که به جای تعقل و منطق، با ترس ها و آرزوهایشان مسائل را تحلیل می کنند"

باز هم من بودم و قلب های کوچک و فانتزی ای که از قلبم به سمت او پرتاب می شدند

"رفیق ویل" بسیار زیاد خودش بود، برای همین هم "خود" انسان ها برای او اهمیت داشت نه دارایی ها و اعتباریاتشان، خودش در یکی از قرارها می گفت کاش می شد بتوانم با تمام کسانی که "خود" را نادیده می گیرند یا در این جاده وهم آلود پیش رفته اند و می خواهند "خودشان" را بکشند گفتگو کنم و نجاتشان بدهم...

به او گفتم چرا چهره تان "افسوسی" شد، ماجرای دارید؟

گفت آری، دوست داری برایت تعریف کنم؟

گفتم سراپا گوشم، تعریف کرد؛

"پاییز ۱۹۳۰ در باغچه منزل مشغول جمع کردن برگهای روی زمین بودم، جوانی آمد نزد من و گفت قصد خودکشی دارم، می توانی من را منصرف کنی؟

به او گفتم برای خودت کاری دست و پا کن، اما او بیکار نبود

به او گفتم غذاهای خوب بخور اما او گرسنه و نیازمند نبود هر چه دلیل آوردم برای ادامه حیات، دلایل من هیچ تاثیری روی او نگذاشت و او رفت، نمی دانم خودکشی کرد یا نه اما بعید می دانم منصرف شده باشد

این ماجرا خیلی من را اذیت کرد و از اینکه نتوانستم تأثیری روی او بگذارم متأثر شدم، برای همین حسابی تفکر و تفلسف و تحقیق کردم تا کتاب "درباره معنی زندگی" را نوشتم برای کمک به پوچ شده ها...

به او گفتم جناب ویل شما انسان بزرگی هستید و او در پاسخ گفت ما حاصل تمام اندیشه ها و تفلسف هایم این است که؛  
"محمد بزرگترین بزرگان تاریخ است"

و من شگفت زده و شعف ناک خیره شده بودم به اندیشه های او...  
او به من می گفت شما ایرانی ها در اوج هستید  
پرسیدم چطور؟

گفت؛ «ایرانی ها شاید "هنر" جزئی و فرعی ای را به فرزندانشان نیاموزند اما "هنر" کلی و اصلی که اصل هنر است را حتما می آموزند و آن "هنر زندگی" است، در مغرب زمین تمام هنرها آموخته می شود جز اصل هنر که "هنر زندگی کردن" است...

دوست من، به این موضوع بیندیش که آیا بایستی "زندگی هنری" داشت یا "هنر زندگی"؟

آن هایی که زندگی هنری دارند عموماً هنگام بروز هنرشان در اوج هستند و در غیر آن فرود و سقوط را تجربه می کنند  
اما آن هایی که "هنر زندگی" دارند در جمیع جهات زندگی شان در اوج و نشاط هستند و قابل تشویق و تمجید...»

از آن روز به بعد هرگاه من ویل دورانت را می بینم جمله ای در ذهنم نقش می بندد؛

زندگی هنرمندانه یا هنرمندانه زندگی کردن؟

زندگی هنری داشتن یا هنر زندگی داشتن؟

راستی "ویل دورانت" از حدود سال ۱۹۱۳ که "فیلسوف" شد با هر که اهل اندیشه های فلسفی باشد رفاقت می کند، تا به "امروز" تا به "فردا" حتی تا "پس فردا"، چرا که فلاسفه نه می میرند نه خاموش می شوند، البته به شرطی که "خواننده" شوند

"فیلسوف" چیزی نیست جز اندیشه هایش، رفاقت با اندیشه های فیلسوف،  
رفاقت با "خود" اوست  
و بی توجهی و بی رغبتی به اندیشه های "فیلسوف" چیزی نیست جز پشت  
کردن به او...

